

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند شاهزاده قورباغه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها
عوض می‌شوند

شاهزاده قورباغه

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملیئوسکی، سارا، Mlynowski, Sarah
عنوان و نام پدیدآور: شاهزاده قورباغه/ سارا ملانسکی: مترجم سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری: ۱۳۳ص. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند: ۸
شابک: دوره: ۳- ۷۸-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹-۴: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹-۴
وضعیت فهرست نویسی: فینیا
یادداشت: عنوان اصلی: Once upon a Frog, 2016
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰م.
موضوع: Children's stories, American -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹ مترجم.
ردیف‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ش۲/ل ۱۳۶۶۲۲/ PST
ردیف‌بندی دیوبنی: ۸۱۳/۶ [ح]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۲۴۲۰



انتشارات پرتقال

قصه‌ها عوض می‌شوند

جلد ۸: شاهزاده قورباغه

نویسنده: سارا ملانسکی

مترجم: سارا فرازی

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان



برای آدم فضایی‌های پشت پنجره‌ی اتاقم
و برای همه‌ی قورباغه‌های سخنگو!
س.ف

* فصل یک *



ایبی اخمو

«هُوی! ایبی اخمو...»

اووووف! متنفرم از وقت‌هایی که من را این‌طوری صدا می‌زند. سرم را از روی کتابم بالا می‌آورم و پزندان والتیز را می‌بینم که توی حیاط مدرسه به‌طرف من می‌آید. همین دو دقیقه پیش دیدمش که لوک سیلور را روی تاب گذاشته بود و او را دور خودش می‌چرخاند. لوک فریاد می‌زد بسّه! اما برندان بدون توجه به او، به کارش ادامه می‌داد؛ تا جایی که دیگر نزدیک بود لوک بالا بیاورد.

حتماً می‌پرسید دوربین‌های مداربسته این صحنه را ضبط کردند یا نه؟ نه‌خیر! یک گروه از بچه‌ها که توی حیاط مدرسه بازی می‌کردند، جلوی دید دوربین را گرفته بودند.

بعد هم نه تنها مشکلی برای بردن به وجود نیامد، بلکه حالا اینجا جلوی من هم ایستاده است.

نگاهم را از او می‌گیرم و وانمود می‌کنم موهای قرمز و صورت کک‌ومکی‌اش را ندیده‌ام.

«هی، اییی اخمو! داری چی کار می‌کنی؟»

شانه‌هایم مُنقبض می‌شود. من روی نیمکت با دوستانم نشست‌ام و سرم به کار خودم است. به عقب نگاه می‌کنم. با وجود اینکه زمستان است، هوا آفتابی است و چشم‌هایم را می‌زند.

برندان نگاهم می‌کند. کی می‌داند توی ذهنش چی می‌گذرد؟

امروز صبح توی کلاس، پاک‌کن من روی زمین افتاد و بردن آن را با پا به تهِ کلاس شوت کرد. بعد هم زبانش را برابم درآورد. همه‌ی این کارها را زمانی انجام داد که معلممان حواسش نبود.

من به فرانکی و رابین که به ترتیب سمت چپ و سمت راستم نشسته بودند، نگاه می‌کنم. هر دوی آن‌ها نگران هستند. اصلاً دلم نمی‌خواهد بردن تا چند روز من را اییی اخمو صدا بزنند. برای همین جواب می‌دهم: «برندان! ما داریم تمرین‌های کتاب رو حل می‌کنیم.»

فرانکی، رابین و من ده دقیقه است روی یک صفحه کار می‌کنیم و فقط کمی دیگر باقی مانده است.

تصمیم می‌گیرم بردن را نادیده بگیرم و تکالیف باقی‌مانده‌ی کتاب را انجام بدهم. باید جاهای خالی را پر کنم. تمرین این شکلی است: دختر (صفت مناسب بگذارید) پشت میز نشسته است و ساندویچ (اسم نوعی غذا) می‌خورد.

از بچه‌ها می‌پرسم: «کی می‌دونه صفت چیه؟»

رابین می‌گوید: «صفت کلمه‌ایه که اسم رو تعریف می‌کنه.»

برندان به رابین می‌گوید: «من یه صفت پیدا کرده‌م؛ احمق! این طوری

نوشته می‌شه: الف، ح، میم، قاف. صفت بچه‌هاییه که بلد نیستن کلمه‌ها رو هجی کنن.»

رابین قرمز می‌شود و من هم نگاه بدی به برندان می‌اندازم. کنایه‌ی براندن به رابین بود، چون او توی املا و هجی‌کردن مشکل دارد و باید معلم خصوصی بگیرد. رابین اصلاً احمق نیست؛ او خیلی هم باهوش است و یکی از بهترین دانش‌آموزان کلاس ما به حساب می‌آید. برندان همین‌طور که به فرانکی نگاه می‌کند، می‌گوید: «و به صفت دیگه... چهارچشم.»

بعد دست‌هایش را دور چشم‌هایش گرد می‌کند و ادای فرانکی عینکی را درمی‌آورد. از شدت خنده خم می‌شود و زانوهایش به هم می‌خورد. بعد هم می‌گوید: «من شاد و بامزه‌م. اینم دوتا صفت دیگه.»

رابین می‌پرسد: «مردم آزار و مزاحم چی؟ اینا هم صفتن؟»

فرانکی سنجاق سرش را روی موهایش مرتب می‌کند و می‌گوید: «عوضی چطور؟»

جواب می‌دهم: «درسته.»

برندان رو به همه‌ی ما زبان‌درازی می‌کند و می‌گوید: «برین مشق‌هاتون رو بنویسین.»

می‌گویم: «نصفش رو حل کردیم.»

برندان بدون اینکه به حرف من توجه کند، کتاب را از دستم می‌قاپد.

فریاد می‌زنم: «هوی! پدش به من!»

او پوزخندی می‌زند و کتاب را بالای سرش می‌گیرد. وقتی بالاخره کتاب را پایین می‌آورد، می‌گوید: «هاهاها!» و روی کتاب من عطسه می‌کند.

رابین جیغ می‌زند: «حال به هم‌زن!»

فرانکی می‌گوید: «واقعاً که!»

حال به هم‌زن حتماً یک صفت است.

برندان می‌خندد. «بیا! اینم کتابت، اییی اخموی بداخلاق.»
می‌گویم: «ممنون!» اما اصلاً دلم نمی‌خواهد میکروب‌های کثیف بردانی
روی کتابم بمانند. برای همین، کتاب را توی سطل آشغال می‌اندازم. یک
کتاب اضافه دارم.

برندان می‌گوید: «می‌خوای اون تمرین رو تمومش کنم؟ جواب تمرین این
می‌شه: یه دختر بوگندو پشت میز نشسته و ساندویچ آب‌دماغ می‌خوره.»
او دوباره می‌خندد و بالاخره می‌رود تا احتمالاً آدم‌های دیگری را دست
ببندازد.

رابین غرغرکنان می‌گوید: «خیلی عوضیه.»
می‌گویم: «آره واقعاً!»

البته او هیچ‌وقت تا این حد بد نبود؛ اما تازگی‌ها برای همه‌ی بچه‌ها
یک اسم ضایع گذاشته، به ناهار آن‌ها ناخونک می‌زند و به طرف بچه‌ها توپ
پرت می‌کند.

من می‌خواهم او را نادیده بگیرم، اما بعضی‌وقت‌ها آرزو می‌کنم ای کاش
یک قدرت جادویی داشتم و می‌توانستم طلسمش کنم. خیل‌ه‌خُب! می‌دانم
این آرزو بعید به نظر می‌رسد، اما آدم‌هایی را دیده‌ام که این کار را می‌کنند.
من یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه‌مان دارم. وقتی نیمه‌شب‌ها
با برادر کوچکم یواشکی به زیرزمین می‌رویم، سه‌بار به آینه ضربه می‌زنیم؛
بعد یک صدای فِس فِس از آینه می‌آید، بنفش می‌شود و می‌چرخد.
بعد هم من و برادرم و شازده، گربه‌مان، را به سرزمین قصه‌ها و افسانه‌ها
می‌برد.

ماری‌رُز هر دفعه ما را به یک داستان متفاوت می‌برد. او یک پری جادویی
است که توی آینه زندگی می‌کند. درواقع ما فکر می‌کنیم که او آنجاست،
چون زیاد از جزئیات زندگی‌اش باخبر نیستیم. به‌هرحال، او تاحالا ما را به
داستان سفیدبرفی، سیندرلا، زیبای خفته، پری دریایی، راپونزل یا همان

گیسو کمند، ملکه‌ی برفی و دیو و دلبر برده است. توی داستان‌ها همیشه یک پری وجود داشته که قدرت جادویی دارد و می‌تواند آدم‌ها را به هر چیزی که می‌خواهد، تبدیل کند؛ مثلاً دیو. من یک‌بار تبدیل به دیو شدم؛ جدی می‌گویم! یک‌عالمه مو و پنجه‌های تیزی داشتم.

وقتهایی که برندان کار زشتی می‌کند، من با خودم فکر می‌کنم ای کاش می‌شد او را به یک دیو تبدیل کنم؛ شاید هم یک موش یا حتی یک مورچه که بتوانم روی او پا بگذارم.

فکرهای بد را از ذهنم دور می‌کنم. نه، من لهش نمی‌کنم؛ اما شاید او را توی یک جعبه بگذارم که سوراخ داشته باشد و خفه نشود. بعد، کمی علف یا هر چیزی که مورچه‌ها می‌خورند، توی جعبه بگذارم و برای یک مدت فراموشش کنم.

زنگ کلاس به‌صدا درمی‌آید و من و فرانکی و رایین بلند می‌شویم و در انتهای صف می‌ایستیم. از جلو صدای پنی، یکی از دوستان رایین می‌آید که فریاد می‌زند: «بس کن برندان!»

سرک می‌کشم ببینم چه خبر شده است. برندان یکی از پاهای پنی را لگد کرده و کفش او پاره شده است. من اصلاً از پنی خوشم نمی‌آید، اما نباید بگذارم برندان او را اذیت کند.

پنی که موهای دُم‌اسبی‌اش به این طرف و آن طرف می‌رود، فریاد می‌زند: «خیلی بدجنسی!»

برندان کمی جا می‌خورد. پنی می‌آید ته صف و کنار من، فرانکی و رایین می‌ایستند. «دوبار بهش گفتم این کارو نکن! ولی معلم‌ها هیچ‌وقت بهش تذکر نمی‌دن.»

او درست می‌گوید. ما باید خودمان مسئله را حل کنیم. شاید دفعه‌ی بعد من از توی آینه‌ی عجیب‌وغریب یک چوبدستی جادویی همراه خودم بیاورم.

* فصلی سو *



خاطرات آزاردهنده

در پایان روز وقتی که با برادرم، جونا، بیرون مدرسه منتظر بابا بودیم، من هنوز ناراحت بودم.

حتی خداحافظی برندان هم وقتی که سلانه سلانه از کنارم می گذشت و گفت: «خداحافظ ایبی اخموا!» نتوانست حالم را خوب کند. او خودش پیاده از خانه تا مدرسه می آید؛ که این دو حالت دارد: یا بابا و مامانش به او اعتماد دارند که اجازه داده اند خودش به تنهایی رفت و آمد کند؛ یا اینکه آن ها هم می دانند برندان چقدر وحشتناک است و امیدوارند در راه مدرسه دزدیده شود. جونا می خندد و می گوید: «ایبی اخموا!»

حُب، جونا یک پسر بچه ی هفت ساله است و طبیعی است که این موضوع به نظرش خنده دار بیاید.

من عُرْغُرکنان می‌گویم: «به من نگو اییی اخمو!»

«ولی تو می‌تونی اخمو باشی.»

«گفتم این جوری صدام نکن!»

البته خودم هم می‌دانم که بعضی وقت‌ها اخمو هستم؛ اما کی بعضی وقت‌ها اخمو و عصبانی نمی‌شود؟ مسلماً جونا.

جونای می‌گوید: «باشه، باشه! ولی اون چرا تو رو دست می‌ندازه؟»

من نگاهی به برندان می‌کنم که کوله‌ی زردرنگش را روی یکی از شانه‌هایش انداخته و توی کوچه‌ای می‌پیچد. آخیش! بالاخره از من دور شد. جواب می‌دهم: «به خاطر اینکه اون وحشتناکه. اون روی کتاب من عطسه کرد؛ عمداً! کارش حال به هم‌زن بود.»

جونای ادای عجیب و غریبی از خودش درمی‌آورد. البته من به این قیافه عادت دارم؛ یک جور است که انگار توی ذهنش درحال فیلم دیدن است. می‌پرسم: «یاد چیزی افتادی؟»

جونای سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد.

وقتی از داستان دیو و دلبر به خانه برمی‌گشتیم، آینه اشتباهی جونا را هیپنوتیزم کرده بود و حالا بعد از برگشتن حافظه‌اش، خاطرات ماری‌رُز هم توی ذهنش جولان می‌دهند! بله، می‌خواهم بگویم برادر من خاطرات یک پری را به یاد می‌آورد! البته او همیشه همه چیز را به یاد نمی‌آورد؛ درواقع بعضی وقت‌ها که چیزی را می‌بیند، آن چیز او را به یاد خاطره‌ای می‌اندازد. جونا ناگهان با حرارت می‌گوید: «وقتی گفتم روی کتابت عطسه کرده، یاد یه چیزی افتادم.»

هیجان‌زده می‌پرسم: «چی؟» کی فکرش را می‌کرد آن میکروب‌های کثیف روی کتاب من، بتوانند یک نشانه باشند؟ جونا می‌گوید: «وقتی ماری‌رُز کوچیک بوده، ژاک توی صورتش عطسه کرده!»

ژاک یک جادوگر بود و پسرعموی ماری ژُز. او آدم خوبی نبود. من و جونا با او در داستان دیو و دلبر آشنا شده بودیم.

جونای سرش را می‌خاراند. هر وقت که خاطره‌ای به یادش می‌آید، سرش خارش می‌گیرد. این خارش وقتی خاطره‌ها یکپو به مغزش هجوم می‌آورند، بیشتر هم می‌شود!

چشم‌هایش از تعجب گرد شده؛ همچنان سرش را می‌خاراند و می‌گوید: «بعد از اون ماجرا، ماری ژُز مریض شد و مجبور شد دو هفته توی رختخواب بمونه. تختش خیلی سرد بود. از زیر سقف آویزون بود. اون برای بالارفتن و پایین‌اومدن مجبور بود از نردبون استفاده کنه.»

آهی می‌کشم و می‌گویم: «چه جالب! بازم یه خاطره‌ی بی‌فایده‌ی دیگه!» شاید شما فکر کنید به یاد آوردن بعضی از خاطرات ماری ژُز توسط جونا، ممکن است به دردبخور باشد. شاید او بتواند به یاد بیاورد که چرا ماری ژُز توی آیینه زندگی می‌کند یا اینکه چطور ما را به داستان‌های شگفت‌انگیز می‌برد؛ و یا اصلاً چرا ماری ژُز ما را به دنیای این داستان‌ها می‌برد.

اما نه؛ به جای این، جونا همیشه خاطرات به‌دردنخور را به یاد می‌آورد. دقیقاً مثل همین که پسرعموی ماری ژُز چطور او را مریض کرد و اینکه تخت او به چه چیزی شبیه است.

هفته‌ی پیش پاره‌شدن سوپیش شرت جونا، او را به یاد این مسئله انداخت که روسری ماری ژُز یک‌بار به شاخه گیر کرده و پاره شده است. و با خوردن ماست بلوبری به یاد این افتاد که ماری ژُز یک‌بار شیرینی بلوبری خورده است.

این خاطرات به هیچ درد ما نمی‌خورند.

می‌پرسم: «این اولین خاطره‌ایه که امروز یادت میاد؟»

جونای ابروهایش را درهم می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد. «یکیش وقتی یادم اومد که سر کلاس ریاضی بودم. داشتم با انگشت‌هام می‌شمردم

که یادم افتاد ماری رُز دوست داره بدون کمک گرفتن از دست‌هاش
دوچرخه‌سواری کنه!»

«چی؟! چرا این یادت اومد؟»

«حدس می‌زنم شمردن با انگشت‌هام باعث شد یاد دست‌های اون
بیفتم. نمی‌دونم! اون موقع توی کلاس، آقای گوردون صدا کرد که جواب
یه سؤال ریاضی رو بدم... ولی من متوجه سؤال معلم نشدم و مجبور شدم
براش یه تعهدنامه بنویسم و قول بدم از دفعه‌ی دیگه حواسم به کلاس
باشه. به مامان و بابا نگو.»

طفلکی جونا. توی یکی دو هفته‌ی گذشته، از این اتفاق‌ها زیاد برایش
افتاده؛ فقط هم به این دلیل که خاطرات یکی دیگه، توی ذهن او جا خوش
کرده‌اند! مامان و بابا کلی با او حرف زدند و گفتند باید حواسش را بیشتر
جمع کند. حتی برای تنبیه، او را از رفتن به یک مسابقه‌ی ورزشی منع
کردند؛ اما این اتفاق‌ها تقصیر او نبود.

دو هفته است سراغ آینه نرفته‌ایم. من از ماری رُز دوری می‌کنم؛ مُدام
نگران اینم که نکند از اینکه جونا خاطراتش را می‌داند، خوشش نیاید؛ من
که خودم از چنین چیزی متنفرم.

اگر ماری رُز دلش نخواهد بچه‌ای که همه‌ی خاطراتش را می‌داند،
دوروبرش باشد، چه؟ او تاحالا خوب و مهربان بوده، اما ما می‌دانیم که
همه‌ی پری‌ها مهربان نیستند.

شاید هم من اشتباه می‌کنم؛ شاید این یک امتحان است. شاید ماری رُز
منتظر است ببیند آیا ما حقیقت را به او می‌گوییم یا نه.

به نظر می‌آید جونا هم اذیت می‌شود...

می‌گوییم: «بیا امشب با ماری رُز حرف بزنیم. به آینه ضربه می‌زنیم که
بفهمه می‌خوایم باهاش حرف بزنیم؛ ولی توی آینه نمی‌ریم.»

ما به بابا و مامان قول داده‌ایم نصفه‌شب‌ها برای بازی در زیرزمین، از

تخت بیرون نیاییم. سر قولمان هم هستیم... یا بهتر است بگوییم، سعی می‌کنیم که باشیم!

باید با ماری رُز حرف بزیم. دیگر بس است؛ جونا نباید کلاس دوم را تجدید شود و به خاطر اینکه خاطرات یک پری توی مغزش رژه می‌روند، به در دسر بیفتد.

جونای می‌گوید: «به نظر فکر خوبیه. تو مطمئنی که نمی‌خواهی توی آینه بریم؟»
سرم را تکان می‌دهم. «آره. نباید زیر قولمون بزیم. فقط می‌ریم که باهاش حرف بزیم؛ دیگه به سرزمین قصه‌ها نمی‌ریم.»

* فصل سه *



منتظر من باش!

ساعت یازده و پنجاه‌ونه دقیقه‌ی شب، من و جونا در زیرزمین خانه‌مان روبه‌روی آینه‌ی جادویی ایستاده‌ایم؛ شازده هم کنارمان است. هر سه تایمان نفس نفس می‌زنیم.

ما تا نزدیکی نیمه‌شب خواب بودیم. من فکر کردم ساعت را برای ده دقیقه پیش کوک کرده‌ام، اما یا فراموش کردم یا ساعت خراب شده و زنگ نزده است. خوشبختانه شازده پرید روی تخت و من را لیس زد و باعث شد بیدار شوم. گربه‌ی خوب و باهوشی است.

این قدر گربه‌ی خوبی است که وقتی ما از پله‌های زیرزمین پایین می‌آمدیم، ساکت بود و سروصدا نکرد. بابا و مامان خواب بودند. چند وقت پیش بابا و مامان ما را گیر انداختند و چند دقیقه متوجه آینه‌ی

جادویی شدند، اما بعد ماری رُز با هیپنوتیزم کاری کرد تا همه چیز یادشان برود. آینه تقریباً دوبرابر من است و با پیچ‌های محکمی به دیوار وصل شده است. قاب آینه سنگی است که روی آن نقش‌ونگارهایی از پری‌ها و چویدستی‌هایشان حک شده. روی شیشه‌ی آینه، من می‌توانم انعکاس تصویر خودم را ببینم. پیژامه و یک بلوز آستین‌بلند خاکستری پوشیده‌ام. جونا هم پیژامه‌ی مرد عنکبوتی‌اش را پوشیده است. هیچ کدامان هم کفش نپوشیده‌ایم.

به این فکر می‌کنم که موهای جونا چقدر به‌هم‌ریخته است، اما توی آینه می‌بینم که موهای قهوه‌ای تابدار خودم از موهای او آشفته‌تر است. جونا می‌پرسد: «حالا وقتش شده که به آینه ضربه بزنیم؟» می‌گویم: «آره.» اما به ساعت نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم. ای وای! ساعتم را دستم نکرده‌ام.

ضربه‌ای به آینه می‌زنم. «ماری رُز تو اون جایی؟» آینه می‌گوید: «هیسسسس!» خوب است؛ جواب داد. می‌گویم: «سلام ماری رُز! ماییم... جونا و ایبی و گربه‌مون شازده.»

شازده میومیو می‌کند. «ما می‌خواستیم بهت یه چیزی بگیم. اون جایی؟» دوباره هیسسسس.

جونا می‌گوید: «می‌گه هیس، ولی حرف نمی‌زنه. می‌دونی، اون معمولاً وقت‌هایی با ما حرف می‌زنه که ما از یه داستان برگشته باشیم؛ نه قبلش!» می‌گویم: «شاید باید یه بار دیگه ضربه بزنیم.» دوباره به آینه می‌زنم. نور بنفشی در فضای اتاق پخش می‌شود. «ماری رُز تو اون جایی؟ می‌تونیم باهات حرف بزنیم؟ ما باید یه چیز مهمی رو درباره‌ی خاطراتمون بهت بگیم!» او جوابی نمی‌دهد.

جونا می‌پرسد: «ضربه‌ی سوم رو هم بزنیم؟»

من با نگرانی می‌گویم: «آگه یه‌بار دیگه ضربه بزنی، آینه ما رو می‌کشه
توی خودش.»

«پس چی کار کنیم؟»

با تردید می‌گویم: «حُب... ما به بابا و مامان قول دادیم توی قصه‌ها
نریم... یعنی زیر قولمون بزنی؟»

جونا سرش را می‌خاراند. «اممم... آگه این‌طوری ماری‌رُز باهامون حرف
می‌زنه، حُب آره! من نمی‌تونم این‌طوری ادامه بدم. همین الان یه خاطره‌ی
دیگه از ماری‌رُز تو ذهنم اومد که داشت جلوی آینه یه کُت رو امتحان
می‌کرد. این‌جوری خیلی اذیت می‌شم!» بعد دوباره سرش را می‌خاراند و
موهایش بیشتر سیخ می‌شود.

«حُب... ما به بابا و مامان قول داده بودیم که شب به زیرزمین نیایم...
ولی قولمون رو شکستیم.»

جونا گفت: «چندبار هم شکستیم!»

من گفتم: «خیله حُب! این کارو نکنیم... ولی اول من برم ساعتم رو از
بالا بیارم.»

ما نمی‌توانیم بدون ساعت به سرزمین قصه‌ها برویم. زمان توی قصه‌ها
با زمان دنیای واقعی فرق دارد. گاهی اوقات یک روز در داستان، برابر با
یک ساعت در خانه است. توی یکی از داستان‌های قبلی، من مجبور شدم
ساعتم را به‌جای کرایه تاکسی بدهم؛ اما بعد یکی دیگر خریدم.

به جونا می‌گویم: «همین‌جا بمون تا برگردم.»

به‌سرعت از پله‌ها بالا می‌روم. تا وقتی که برای بار سوم به آینه ضربه
نزنیم، آینه به چرخیدن ادامه می‌دهد. یادم می‌آید سی‌تانیه وقت دارم.
به‌سرعت به‌طرف اتاق و جعبه‌ی جواهراتم می‌روم. جعبه با شخصیت‌هایی
مثل سیندرلا، رایونزل و سفید برفی تزیین شده است. البته سفید برفی
پیژامه‌ی سبزرنگ قدیمی من را پوشیده است! می‌بینید؟ من و جونا

بعضی وقت‌ها ناخواسته قصه‌هایی را که به آن‌ها سفر می‌کنیم، تغییر می‌دهیم. درواقع قبل از اینکه به خانه برگردیم، کمک می‌کنیم شخصیت‌های قصه‌ها پایان خوشی داشته باشند.

شخصیت‌های روی جعبه‌ی جواهرات من همیشه تغییر می‌کنند تا معلوم شود بعد از اینکه من و جونا به خانه برمی‌گردیم، چه اتفاقی برای آن‌ها می‌افتد.

در جعبه را باز می‌کنم، اما ساعتم آنجا نیست. آه! شاید روی میز تحریرم یا روی قفسه‌ی لباس‌هایم باشد. ساعتم کجاست؟ اتاق من این‌قدر نامرتب نبود. ساعتم کجایی؟ من وسط اتاق ایستاده‌ام و به دوربَرم نگاه می‌کنم. آخ، دمپایی‌هایم! یادم رفته بود آن‌ها را بپوشم. همین‌طور که دنبال ساعت می‌گردم، دمپایی‌هایم را هم می‌پوشم. آهان، یادم آمد. ساعتم را روی پاتختی کنار تختم گذاشته‌ام.

یکهو صدای فریاد جونا را می‌شنوم. «ایبی!»
نفسم را حبس می‌کنم. منتظرم بابا و مامانم سراسیمه از اتاقشان بیرون بیایند و ببینند چه خبر شده است... اما هیچ دری باز نمی‌شود و صدای پایی هم نمی‌آید. آخیش!
چون نمی‌خواهم با دادزدن بابا و مامان را بیدار کنم، توی سرم فریاد می‌زنم: «دارم میام جونا.»

ساعت جدیدم را از روی پاتختی برمی‌دارم. بند نارنجی - سفیدش را دور مُچم می‌بندم و به‌سرعت به‌طرف زیرزمین می‌روم.
اما ناگهان متوجه می‌شوم جونا و شازده رفته‌اند؛ و آینه به‌شدت درحال چرخیدن است. مثل وقت‌هایی که بعد از سه‌بار ضربه‌زدن، می‌چرخد.
آه!

چه اتفاقی افتاده است؟ چرا آن‌ها بدون من رفتند؟ جونا هیچ‌وقت بدون من نمی‌رود.